

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن د هيم
بدین بوم وېر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن د هيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

فرستنده: عارف عزیز گذرگاه

انجمن فرهنگ افغانستان

انتشارات بامیان

لیموژ - فرانسه

۲۶ مارچ ۲۰۱۴

شعر از حضرت ابوالمعانی بیدل

ماضي - حال - مستقبل

تا یقین آئینه حال زدود
صورتش ماضی مستقبل بود

سائلی در تحقق احوال	از یقین مشربی نمود سؤال
که درین عرصه گاه و گمان	گرچه محو است گردِ سود و زیان
هر کجا رختِ حال تاخته اند	حال را مغتنم شناخته اند
اینکه فی الحال میزنیم مثل	قصه ماضی است و مستقبل
حال خود در میانه پیدا نیست	اسم محض است کش مسما نیست
آن دو وصفِ دگر که معلوم است	نیز مانند حال معدوم است
یعنی از جلوه های استقبال	هر چه گرد آوری به محفلِ حال
تا نظر میکنی قفا شده است	عکس آینه فنا شده است
ماضی افسانه ای ست رفته ز یاد	گردِ رنگی شکسته بر رخ باد
پس اثرهای حال و استقبال	جمله ماضی و ماضی است خیال
چون تأمل به فهمِ حال رسید	و هم بود آنچه در خیال رسید
این چه سحر است و این چه افسون است	که خیال از تصورش خون است
طبع دانا به عرضِ معنی حال	گشت آینه دارِ این تمثال

که جهان جمله صفحهٔ عدمی ست
معنیش از خیال بیرون بود
گشت این صفحهٔ لطیف نشان
نه ابد جلوه داشت، نی ازلی
امتیازت دو لفظ پیدا کرد
آن دو ماضی شناس و مستقبل
در میان اعتبارِ حال توئی
که نمودی به صنعتِ پس و پیش
تا تو از حال خود نشان دادی
این نشان جلوه نیست، تفهیم است
تو خیالی دمیده ای ز عدم
هر خیالی که از عدم خیزد
چون عدم صفحه شد، چه خواند کس
پس عدم سخت غالب است اینجا
ای ز خود رفته خیالِ محال!
فکرِ هوشِ دلیلی نادانی
از نشان فریبِ حالِ مپرس
حالِ درسِ توهمِ من و ماست
نام این حرفِ بی بیان هستی ست
تو به این نام کوسِ نازِ مزین
لایلی حالِ بی نمو رنگ است
پی این جلوه هر که میآزد
زین سبب از تو هیچ نتوان یافت
حال چون نقدِ تست، باخته گیر
حال اسم تمییزِ پیش و پس است
پشت و روی ظهورِ ماست عدم

بی نشان حرفِ سادگی رقمی ست
لفظش از قیل و قال بیرون بود
دو عدم تا تو آمدی به میان
تو فگندی ازین و آن خللی
که جهان را به وهم رسوا کرد
کز ابد تاخته ست تا به ازل
یعنی آنینهٔ محال توئی
صورتِ بی نشان حقیقتِ خویش
عرضِ چندین شک و گمان دادی
دیده بسته سیرِ تعلیم است
چون نباشد حقیقتِ مبهم
جز غبارِ عدم نینگیزد
فهم رفت از میان، چه داند کس
وهم مطلوب و طالب است اینجا
ماضیتِ حال و حالتِ استقبال
درسِ اندیشه ات عدم خوانی
زین جنون مایهٔ خیالِ مپرس
که عدم در عبارتش گویاست
رنگِ این نقشِ بی نشان هستی ست
از چنین رنگِ بر بهارِ متن
محملش وهم و جلوه نیرنگ است
گامِ اول شعورِ میآزد
جز قماشِ خیال نتوان یافت
ناشناسانی شناخته گیر
این قدر امتیازِ حال بس است
گردد نزدیک و دورِ ماست عدم

عرضِ نقص و کمال ما اینست
ما چنینیم و حال ما اینست